

خالو وقتی اسب‌ها ایستاده آب می‌خورند!

شبی بود که مهتاب هم از رو دریا پا پس کشیده بود.
هیچ صدایی نبود جز صدای دل خالو که می‌زد به سینه‌اش، مثل دَمَلِ کهنه.
نشسته بود رو لبه‌ی جالبوت که سال‌ها همدمش بود، هم‌راز غصه‌هاش.
پا انداخته بود تو آب شور، یه دستش هم به لبه‌ی جالبوت، یه دستش رو سینه.
با خودش گفت:

«خالو، تو مردی... مرد که اشکش نمی‌چکه. مرد که زبونش به ناله باز نمی‌شه.»
ولی چه بگم، این اشک که نچکه، وای می‌شه...
وای سنگینی می‌شه که می‌چکه ته سینه.
می‌پرونه جون آدم، بی‌صدا...
می‌سابه دل آدم، بی‌مرام...
تو خیال خودش گفت:

«این همون غمه که از بچگی، مثل نمک چسبید به زخم‌هام...
همون غمی که شب تا سحر، می‌پیچه تو گلوم، نداشت یه بار راحت اشک بریزم...»
یه نفس عمیق کشید، انگار می‌خواست همه‌ی اون درد رو پس بده به دریا.
ولی دریا هم انگار دلش پر بود، موج نمی‌زد، سکوت کرده بود.
یه دونه ماهی کوچیک، خودشو زد به پهلو‌ی جالبوت، انگار دل اونم گرفته بود.
گفت:

«جالبوت، پیر شدیم تو و من...
هیچ‌کس ندونه، تو می‌دونی این اشکای نچکیده، چطور دل ناخدا رو آب می‌کنه...
آدم خیال می‌کنه مرد شده، ولی این وای توی سینه، می‌خوره به جونت...
می‌ریزه جونت مٹ نمک تو بارون...»
یه آه کشید، از ته ته دلش،
که جالبوت هم صداهش دراومد...
انگار اونم گفت:

«آره خالو... اشکی که نچکه، خوره می‌شه به دل...»
خالو نفسی کشید که انگار می‌خواست همه‌ی خاکستر این سال‌ها را بریزد بیرون.
چشم‌هاش خیره بود به خطِ کج‌کوله افق که با نور چراغ نفتی قاطی شده بود.
آروم، زیر لب گفت:

«آره...
یه روز این وای...
این اشک نچکیده...
این درد تو گلو خشک‌شده...
یه روز می‌شه بارون...
بارونی که رو خاک خسته می‌ریزه...
بارونی که گل می‌شه...
گل می‌شه و بوی زندگی می‌ده...
آدم نمی‌فهمه که اون اشک، اون آه، همون تخم روشنایی‌س...
همون دونه‌ی روشنی که باید تو تاریکی سحرگاه بخوابه...
تا یه روز، وقتش که شد، قد بکشه...
روزی که این آسمون سربی وا شه...»

روزی که خورشید بیاد بالا و رو سیاهی شب بخنده...
می‌دونی جالبوت؟
اون روز، همین اشک نچکیده، می‌ریزه رو صورتِ آفتاب...
می‌ریزه رو شونه‌ی آزادی...
اون روز، سحرگاه دیگه بوی ترس نمی‌ده...
بوی دستور تیر نمی‌آد...
بوی پیروزی می‌ده...
باز این منم...
و این شب تیر بی‌گاه...
باز این جالبوته که تنهای تنهاست با خالو...
باز این دلم که پُر از آه خفس...
ولی، همون اشک که نمی‌چکه،
یه روز می‌شه بارون...
بارونی که خاک سیاه رو می‌شوره...
و صبحی رو می‌آره که نفس آدم از بوش سبک می‌شه...
صبحدمی که همه‌ی درها وا می‌شه...
همه‌ی دل‌ها به خنده وا می‌شن...
اون روز، جالبوت...
همین من خسته،
همین توی پیر...
می‌ریم به دل موج...
می‌ریم به روشنی...
بی‌هیچ زنجیری...
بی‌هیچ خوفی...»
خالو نگاهش را از خط افق کند، چشم دوخت به جایی که سایه‌ها توی نمک‌زار کمرنگ و پررنگ می‌شدند.
زیر لب گفت:
«می‌دونی جالبوت؟
گاهی وقتا، همین که این دل خسته نمی‌تونه گریه کنه...
همین که این اشک نمی‌چکه و ته سینه جمع می‌شه...
آدم خیال می‌کنه دیگه جونش رفته...
اما، این اشک نچکیده، همون آبیّه که یه روز، دشت رو زنده می‌کنه...
یه تصویری همیشه جلو چشمام می‌آد...
تصویر اسب‌هایی که ایستاده آب می‌خورن...
نه نشستن...
نه شیهه می‌کشن...
فقط همون‌طور که ایستادن، سر خم کردن رو آب...
بی‌هیچ شتابی...
بی‌هیچ اضطرابی...
آروم، آب می‌مکن...
آدم که نگاهشون می‌کنه، دلش می‌لرزه...
می‌فهمه که این سکوت، این وقار،
یه جور انتظار بزرگه...
یه جور قد کشیدن تو دل شب تار...»

آره جالبوت...
همین اسب‌ها، که ایستاده آب می‌خورن،
یه روز سحر که پا شه،
سرشونو بلند می‌کنن...
یورتمه می‌رن به دلِ روشنی...
به دلِ آزادی...
می‌دونی...
همون‌طور که اسب‌ها، پا به زمین می‌کوبن و ایستاده آب می‌خورن،
دلِ آدم هم وای خودش رو می‌ریزه ته سینه...
همین وای، همون آبی که جون می‌ده به ریشه‌ی ایستادگی...
همون که یه روز قد می‌کشه...
یه روز، همه‌چیز رو عوض می‌کنه...
پس بذار این اشک نچکیده بمونه...
بذار این وای، ته دلم بمونه...
یه روز می‌شه بارونی که زمین رو پاک می‌کنه...
می‌شه آبی که اسب‌ها رو سیراب می‌کنه...
می‌شه دلی که دیگه از تاریکی نمی‌ترسه...
اون روز، من و تو، جالبوت پیر...
با هم می‌ریم...
به دل موج...
به دل آفتاب...
بی‌هیچ زنجیری...
بی‌هیچ خوفی...
همون‌طور که اسب‌ها، ایستاده آب می‌خوردن...
و بعد یورتمه رفتن به سوی آزادی...»
خالو آهی کشید، چنان عمیق که صدای نم‌کینش به پهلوی جالبوت خورد.
گفت:

«می‌دونی جالبوت؟
آدم یه وقتایی فکر می‌کنه همه‌چی تموم شده...
دلش پر از وایه...
پر از اشکی که نمی‌چکه...
اما، همون اشک...
همون غم که تو گلو خفه می‌مونه...
یه روز کار خودش رو می‌کنه...
مثل اسب‌ها...
همون اسب‌هایی که ایستادن لب شور هزار...
سایه‌هاشون کشیده شده رو خاک...
پاهاشون محکم، سینه جلو...
بی‌صدا...
بی‌تردید...
بی‌خوف...
می‌دونی چرا من همیشه به همونا فکر می‌کنم؟
چون اسب اگه زانو بزنه، دیگه پا شدنش سخت می‌شه...»

مثل آدمی که اگر شکست، دیگه جمع کردنش خیلی سخت‌تره...
ولی اونا ایستادن...
همین‌طور ایستاده آب می‌خورن...
انگار هر قطره آبی که تو اون تاریکی می‌مکن،
یه نفس امیده...
یه وعده‌ی روشنیه...
آدم که نگاهشون می‌کنه، دلش می‌لرزه...
می‌گه:
«ببین خالو...
این اسب‌ها، همونایی‌ان که فردا سحرگاه،
سر بلند می‌کنن...
شیهه می‌کشن...
یورتمه می‌رن به دلِ آفتاب...»
می‌دونی جالبوت؟
این اشک نچکیده هم همونه...
همون آبی که حالا ته دلم جمع شده...
همون که یه روز،
زمین خشک این دل رو گل می‌کنه...
یه روز،
سحرگاه رو آزاد می‌کنه از بوی خون و ترس...
بذار بمونه...
بذار این اشک نچکیده،
مثل اسب‌های ایستاده باشه...
نه سر به زانو...
نه پشت به تاریکی...
سینه جلو،
پا محکم...
منتظر صبح...
ادامه خالو و اسب
اون روز، وقتی خورشید طلوع کنه و موج‌های خلیج بخندن...
من و تو جالبوت،
راه می‌افتیم...
همین‌طور که اسب‌ها شیهه می‌کشن و می‌دوین به سوی روشنایی...
ما هم می‌ریم...
بی‌هیچ زنجیری...
بی‌هیچ ترسی...
بی‌هیچ بوی خون و دلی که شکسته باشه...
و اون وقت،
این اشک نچکیده،
می‌ریزه رو خاک پاک‌شده...
می‌ریزه رو پیشونی آفتاب...
و دل آدم قد موج‌های آزاد گنده می‌شه...
قد دشت...

قدِ زندگی...

قد دریا...

قد غم ننه‌ای که تا زنده بود، هرچه گشت، قبر بچش را نیافت...»
خالو دستش را محکم‌تر روی چوب جالبوت فشار داد.
صدای نفسش، انگار توی پهنای تاریک دریا گم شد.
آرام گفت:

«می‌دونی جالبوت...

هرچی فکر می‌کنم،

این اسب‌ها یه حکمتی دارن...

این‌که همون‌طور ایستادن و آب می‌خورن،

انگار دلشون پر از قصه‌س...

قصه‌ای که هنوز وقتِ گفتنش نرسیده...

آدم خیال می‌کنه فقط یه مشت حیوونن که تشنه‌ن...

اما اگه خوب نگاه کنی، می‌بینی تو اون ایستادن،

یه قراری با خودشون بستن...

قراری که تا روز روشنی پا پس نکشن...

بین چطور تو دل تاریکی، پاهاشونو ول نکردن...

چطور سینه‌شون جلوه...

چطور سرشون فقط تا همون‌جایی خم می‌شه که باید...

نه کمتر...

نه بیشتر...

آدم اگه بخواد یاد بگیره چه‌جور وایسه،

چه‌جور سنگینی شب رو دوش بکشه،

باید بره نگاه این اسب‌ها...

همون‌طور که ایستادن و آب می‌مکن...

نه به التماس...

نه به زاری...

یه جور قد کشیدن خاموشه...

یه جور پایداری که دل آدمو قرص می‌کنه...

می‌دونی جالبوت؟

همون لحظه که اون اسب‌ها پاهاشون رو محکم چسبوندن به خاک،

انگار به شب گفتن:

«هرچقد سیاه باشی، ما تا صبح می‌ایستیم...

تا روزی که آفتاب، ما رو بیره سمت تاختن...»

آدم باید همین‌طور باشه...

باید دلش اون‌قدر گنده باشه که خم نشه...

حتی اگه اشک ته سینه‌ش مثل سنگ بشینه...

حتی اگه هیچ‌کس نفهمه چه‌قدر خسته‌س...

این اشک نچکیده...

این وای قدیمی...

یه روز می‌شه همون آبی که گلو رو تازه می‌کنه...

یه روز می‌شه همون رمقی که پا رو محکم‌تر می‌چسبونه به زمین...

اون روز...
وقتی سحرگاه پا شه و اسبها سرشونو بالا بگیرن و شیهه بکشن...
ما هم می‌خندیم...
ما هم می‌ریم...
بی‌هیچ زنجیری...
بی‌هیچ واهمه‌ای...
همین‌طور که اون اسبها،
همیشه ایستاده آب می‌خورن...
خم نمی‌شن...
ایستاده آب می‌خورن، اگرچه می‌گن برای بدن خوب نیست...
اما اونا برای خوردن آب خم نمی‌شن...
و هیچ‌وقت از پا نمی‌افتن...»

ناصر کمالی
۱۱ جولای ۲۰۲۵ لندن